

افق‌های نو
امیدهای نو

می‌توان رشته‌ی این چنگ گسست

می‌توان کاسه‌ی آن تار شکست

می‌توان فرمان داد:

هان، ای طبل‌گران زین، پس خاموش بمان

به چکاوک اما، نتوان گفت مخوان!

«فریدون مشیری»



من توانستم...

شما هم می‌توانید!

به اقبانوس برسم.

به‌راستی هم انگار سال‌ها گذشته است از آن روزها، انگار هرگز مال من نبوده‌اند و من فقط بخشی از یک کتاب را خوانده‌ام. چه‌طور ممکن بود من که آن همه می‌نالیدم به نمی‌دانم‌هایم، آن چنان اسیر می‌دانم‌ها شوم؟ من که آن قدر بیزار بودم از روزمرگی‌ها، اسیر دست تکرارها شوم، من که آن همه می‌نالیدم از وجودم، من که خود را دردانه‌ی کائنات می‌پنداشتم، این همه کوچک و خوار شوم؟

اما نه، چه کسی بهتر از من می‌داند که «من» چگونه من را نابود کرد. من از همان آغاز، چوب بدفهمی‌هایم را خوردم. من فراموش کرده بودم که واژه‌ها، تنها رختی بر تن مفاهیم‌اند، من فراموش کرده بودم که ما

این روزها نوشتن برایم سخت شده، شاید چون می‌دانم زمان خوانده‌شدنم فرارسیده و من همیشه از خوانده‌شدن، وحشت داشته‌ام نه از خوانده‌شدن که از برملا شدن اما گویا این زمان لازم است که من برملا شوم تا بشکنم شاید بتوانم دوباره بسازم این بنایی را که از ابتدا کج ساخته بودم. قرار بود از خودم بنویسم، از سختی راه، از همان خشت اول که کج نهادیم و تا ثریا رفتیم اما هرچه کردم نشد، هرچه نوشتیم، سخت تکراری بود و یکنواخت، آن قدر که خودم هم حوصله‌ی تمام کردنش را نداشتم. نوشتن از سختی‌ها، سخت می‌شود وقتی بدانی همه تجربه‌اش کرده‌اند، وقتی بدانی هر فرد به اندازه‌ی وسع خود، سهمی از آن برده است و در این میان، وسع تو هم بسیار ناچیز بوده است. این بود که از خودم گذشتم تا

انسان‌های «چون که زیرا» آن قدر در پی دلیل‌ها و استدلال‌ها شده‌ایم که یادمان رفته مفاهیم، قبل از ما و قانون‌های ما بوده‌اند و جریان داشته‌اند. ما فراموش کرده‌ایم که واژه‌ها هرگز به وسعت معناها نبوده‌اند. من گمان می‌کردم برای دانستن نمی‌دانم‌ها باید بی‌وقفه به سوی کتاب‌ها هجوم برد. من نمی‌دانستم برای دانستن، اول باید تکلیف با خودت روشن باشد، باید بدانی در کجا ایستاده‌ای و به کجا می‌خواهی بروی، باید بدانی وسعت از درک چه قدر است و سهمت از دانستن چه قدر! افسوس که من این‌ها را نمی‌دانستم و در لابه‌لای صفحه‌های کتاب‌ها، اول اعتمادم، بعد خدایم و بعد از آن، خودم را جا گذاشتم و فراموش کردم. من گمان می‌کردم برای روزمره نبودن باید هر روز، کاری جدید کرد و هر روز به رنگ تازه‌ای درآمد و چون نمی‌توانستم این چنین کنم، دست از زندگی شستم، در گوشه‌ای نشستم و شوکران را نفس‌نفس به درون سینه فرستادم و مرگ را در عین زنده بودن، تجربه کردم.

من در پس «بی‌خودی» و «بی‌خدایی‌ام» با ندیدن آن‌چه آینه‌ها پیش رویم به تصویر می‌کشیدند، افیون را برگزیده بودم و خبر نداشتم برای روزمره نبودن، کافی ست نگاهت را عوض کنی و هر روز در پس طلوع خورشید، رنگی تازه ببینی. دنیا آن روز تفاوت می‌کند با روزهای قبل. من نمی‌دانستم که افیون‌ها، درمان درد نیستند، فقط چند لحظه‌ای آرامت می‌کنند و پس از آن، درد بیشتر و سخت‌تری بازمی‌گردد. من گمان می‌کردم دردم بی‌خدایی‌ست و نمی‌دانستم که درد من، نه از نبود خدایم بلکه از نبود خودم است. درد من، بیهودگی بود، از بی‌مصرفی بود.

روزهای سختی بود، خیلی سخت و من بی‌خود، بی‌خدا و عاصی، به مجنون می‌مانستم که بی‌هدف در بیابان به دنبال آب می‌گردد. من گمان می‌کردم که خدایی ندارم و نمی‌دانستم خدا می‌داند که بنده‌ی ره‌گم کرده‌ای دارد! یادم هست آن شبی که از فرط ناچاری و درماندگی، بر آستانش مشت کوبیدم و فریاد زدم «خدایا! نجاتم بده که دیگر طاقت این‌همه سرگشتگی ندارم» و خداوند، همان شب مرا به وسعت کائنات در آغوش گرفت...

همان شب، عزیزی را از دست دادم و گویا مرگ که ناگهان این‌همه نزدیک شده بود، تلنگر که نه، مشتی سنگین بر صورتم نواخت. من هرگز از مرگ نمی‌ترسیدم و حتی گاه به التماس برای خود می‌خواستمش، اما رفتن او برای من که آن‌چنان غرق خود شده بودم که همه چیز و هرچه اطرافم بود را از یاد برده بودم، مانند بیداری در پس یک کابوس بود. برای فردی که به قدرت افیون زنده است، نبود افیون، مرگ نیست بلکه روزی هزاربار مردن و زنده‌شدن است و من این‌بار تصمیم گرفتم روزی هزاربار بمیرم. هر روز که می‌گذشت، به امید فردای بهتر، بهتر می‌شدم. انگار دروغ بود که می‌گفتند: «اگر سه روز دوام بیاوری، راحت می‌شوی!»

محال بود، آنان که می‌گفتند: «به شیشه مبتلا نخواهی شد.» من دیگر حتی نای مردن هم نداشتم، آن قدر در خیابان به دنبال آدرس خانه گشته بودم که دیگر جرأت تنها بیرون رفتن نداشتم. آن قدر در خانه فریاد زده بودم که دیگر روی در خانه ماندن نداشتم، دیوانه شده بودم، دیوانه‌ای که خود، دیوانگی‌اش را باور نداشت!

چند ماهی گذشت تا در پی یک سفر، مسافری را شناختم، مسافری که از راه من، بازگشته بود و جاده را یافته بود. دستم را گرفت و با دست دیگر به نقطه‌ای دور اشاره کرد و گفت: «اگر از این راه بروی، آب را خواهی یافت...»

من به امید یک لیوان آب، راهی شدم و اقیانوس را یافتم! اما ورود به اقیانوس، قانون داشت. برای شناکردن باید رخت‌ها را بکنی که لباس‌ها هرچه باشند، از سرعت حرکت می‌کاهند. باید هرچه توشه انداخته بودم، در ساحل جا می‌گذاشتم، باید برهنه از هرچه می‌دانم و نمی‌دانم، تن به آب می‌زدم. برای درمان، یک جزء کل را به راه‌بلد می‌سپردم. پایم که به آب رسید، قانون اول را برایم خواندند: «آب‌بازی» گفتند: «به آن‌چه علاقه داری، مشغول باش.» گفتیم: «شنا، شناکردن را به من بیاموزید.» گفتند: «خواهی آموخت، کم‌کم.» گفتند: «بازی کن اما به آن‌چه انجام می‌دهی، خوب فکر کن.» اما من آن قدر ذهنم شلوغ بود که یارای اندیشیدن نداشتم. گفتیم: «نمی‌توانم، من به درد هیچ کاری نمی‌خورم حتی به درد فکر کردن.» گفتند: «هیچ جاندار بی‌هوده نیست حتی اگر خود، این چنین بپندارد» و من باور کردم...

روزها در پی هم می‌گذشت و من هر روز یک‌قدم، تنها یک‌قدم جلوتر را می‌دیدم. آرام‌آرام حرکت می‌کردم، روزهای نخست، گمان می‌کردم که آخر راه، درمان درد من است اما تم که با آب اُخت گرفت، دانستم که درمان من، بهانه‌ای بیش نیست برای آشتی دادن من با «من» و آخر راه، آن‌چنان دوردست است که شاید حتی به عمرم هم میسر نشود. در اقیانوس، قانون بزرگ «تدریج» است. می‌خواهی درمان شوی؟ آرام‌آرام.

می‌خواهی انسان باشی؟ قدم به قدم، این‌جا پله‌پله تا ملاقات خدا هم می‌توانی بروی. من آن قدر به بازی سرگرم شدم که نفهمیدم چه وقت شنا آموختم، چه وقت با خودم دوست شدم و در آغوشش فشردم! یادم نیست خدایم از کی قادر مطلق شد، ابرها کنار رفت و خورشید، دوباره تابیدن گرفت. من در پس این تدریج‌ها، چه بسیار گوهرهای گم‌کرده را دوباره یافتیم، دوباره من شدم و زمان حرکت، آغاز شد. من اما هرگز فراموش نخواهم کرد که تا مقصد، راه درازی مانده و اگر بنشینم، از غافله عقب می‌مانم. باشد که بتوانم به اندازه‌ی فهم، از این دریای بی‌کران بهره‌مند شوم...

چکاوک
یک مسافر



جهت تهیه‌ی کتاب
با دفتر مجله تماس بگیرید